

# «سهراب» و «سیاوش»: «گو میچشن» و «ویچارشن»

گزارشی از داستانهای «شاهنامه» بر بنیاد «روانشناسی اسطوره»

میرجلال الدین کزازی

اسطوره پهنه «نمادها»ست. چهره‌ها و رویدادها در اسطوره نمادینند. چهره‌ها و رویدادهای راستین و تاریخی درهم می‌افشوند؛ باهم درمی‌آمیزند؛ از پیکره و هنجار آغازین خویش بدین گونه دور می‌شوند؛ تا سرانجام «نمادها» پدید می‌آیند. به سخن دیگر می‌توان گفت: اسطوره، تاریخی است که درونی شده است؛ راه به ژرفاهای نهاد مردمان برده است؛ «ناخودآگاه» شده است. آنچه در «خودآگاه» مردمی در درازنای زندگی آن مردم می‌گذشته است «تاریخ» آن مردم است؛ و آنچه از تاریخ در «ناخودآگاه» آن مردم بازتافته است، «اسطوره» آنان را می‌سازد؛ چهره‌ها و رویدادهایی که به راستی بوده‌اند و رخ داده‌اند زمانی که از رویه لغزنده «خودآگاه» به ژرفای مغاک تاریک و رازناک، در ذهن آدمی که «ناخودآگاه» می‌نامیم درغلطیدند به «نمادهای اسطوره‌ای» دیگرگون می‌شوند. همین کاروساز را، به درست، در رؤیاهای هرتن به تنهایی می‌یابیم و می‌بینیم؛ آزموده‌های بیداری، شب هنگام در پیکره شگفت نمادها، دیگر بار بر ما آشکار می‌شوند و رؤیاهایمان را می‌سازند. هر کدام از ما به تنهایی، «اسطوره‌ای» داریم که رؤیای ما است؛ مردمان نیز در ددازنای تاریخ خود، «رؤیایی» دیرپای دارند که «اسطوره» آنهاست. رؤیا بر ساخته «ناخودآگاه» یک تن است؛ و «اسطوره» برآمده از «ناخودآگاه» یک تبار، در سده‌های بسیار. زبان «اسطوره» زبان «رؤیا»ست؛ چه آنکه هر دو پهنه «نمادها»یند. آنچه‌ای که رؤیاها را می‌گزاریم و باز می‌نماییم، «اسطوره» را نیز می‌توانیم بگزاریم و باز نماییم. «مازهای راز» در اسطوره، بارها تاریکتر و پیچ در پیچتر از «مازهای راز» در رؤیاست؛ زیرا «اسطوره» «رؤیایی همگانی» است که تباری در درازنای تاریخ خویش دیده است. برای راه بردن به ژرفاها در داستانی اسطوره‌ای و برشکافتن پوسته ستبر برونی آن که چارچوب و پیکره افسانه است، به ناچار می‌باید زبان رازآمیز نمادها را دریافت؛ به پیوندهای پیچاپیچ، در میان پاره‌های افسانه راه برد؛ «کالبد» را شکافت و «جان» نهفته را یافت. برای رسیدن به ژرفاهای جان در کالبد افسانه، به ناچار می‌باید آن را از دیدگاه «روانشناسی اسطوره» برشکافت و باز نمود. ما در این جستار بر آنیم غمنامه «رستم و سهراب» را از دید «روانشناسی اسطوره» برشکافیم و بگزاریم؛ غمنامه‌ای که در شمار شیواترین و استوارترین داستانهای «شاهنامه» است، و نشانی از آن را در بیشتر حماسه‌ها و اسطوره‌های کهن، در فرهنگ جهانی، می‌توان یافت. چرا «رستم» جگر گاه پور بیدار دل خویش را برمی‌درد؟ در این جستار به یافتن پاسخی برای این پرسش، از دیدگاه «ژرفاشناسی» اسطوره خواهیم کوشید.

«رستم و سهراب» بازتابی است از افسانه «آفرینش»، بدان گونه که در فرهنگ ایرانی آمده است.

ایرانیان کهن چرخه هستی را زمانی دوازده هزار ساله می‌دانسته‌اند؛ به باور آنان هستی از آغاز تا انجام دوازده هزار سال به درازا می‌کشیده است.<sup>۱</sup> این دوازده هزار سال بزرگ را می‌توان «سال اسطوره‌ای» شمرد. به همان سان که هر سال چهار بخش (فصل) دارد، در گاهشماری اسطوره‌ای نیز زمان دوازده هزار ساله به چهار دوره بخش می‌شود، هر دوره سه هزار سال می‌پاید.

آفرینش پس از سه هزاره نخستین که هرچیز «در نسوان» (بالقوه) است و هنوز به کردار آورده نشده است از سه دوره جدا از یکدیگر می‌گذرد:

۱- «بندھش»: آفرینش نخستین. (*Bundahišn*)

۲- «گومیچشن»: آمیزش. (*Gumičišn*)

۳- «ویچارشن»: جدایی. (*Vičarišn*)

در آغاز، جهان روشنی و تیرگی، سرزمین نیروهای مزداپی و اهریمنی، نیکی و بدی، آسمان و زمین از هم جدا بود. سرزمین فروغ از نیمروز (جنوب) به سرزمین تیرگی می‌رسید. روزگاری نیروهای تاریکی، دیوان به سالاری اهریمن، به سرزمین روشنی تاختند. اهریمن در پیکره ماری سهمگین از فرود به سرزمین «اورمزد» راهی جست. دیوان، از هرسوی، چونان انبوهی از مگس‌ان به آفرینش پاك تاختند؛ آن را به تباهی کشیدند؛ آلودند. آسمان تیرگی گرفت؛ آب پاك از گوارایی بی بهره شد؛ زمین را جانداران گزنده و آزارگر، «خرفستران» فروپوشیدند؛ گیاهان رخشان پژمردند. «ایوک دات» گاو نخستین و «گیومرث»، نخستین مرد از میان رفتند؛ بدین سان شگرف‌ترین و زیان‌بارترین فاجعه آفرینش رخ داد؛ نیکی با بدی درآمیخت؛ روشنی را تیرگی فروگرفت؛ آسمان را زمین به پستی کشید؛ خاک تیره آتش رخشان را به بند افگند؛ جان مینوی رها، در تنگنای تن فرو افتاد. بدین سان «گومیچشن» زمانه رنج و اندوه و آزار، بستر نابودی و مرگ آغاز گرفت.

جهان هنوز در «گومیچشن» است. پدیده‌های این جهان از دو «ناساز» آمیخته‌اند؛ به‌ویژه در آدمی، این ناسازی آشکارتر است. آدمی آمیزه‌ای است شگفت از «مینو» و «گیتی»، از «جان» و «تن»، از «جاودانگی» و «میرایی»، از «آسمان» و «زمین»، و به‌سختی دیگر، از «شیر» و «گاد»؛ چه آنکه در آیین‌های رازناک کهن، چون «آیین مهر»، «شیر» نماد «آخشپج» برین، «آتش» است؛ و «گاد» نماد پست‌ترین «آخشپج»، «خاک» است.<sup>۲</sup>

۱. گاه «چرخه هستی» نه هزار سال شمرده شده است و سه هزاره نخستین که جهان «در توان» است و هنوز «به کردار» آورده نشده است به‌شمار نیامده است.

(Acta Iranica 7/235)

۲. نشانه‌ای از این اندیشه کهن را در این باور دیرین مردمی می‌یابیم که زمین یر شاخ‌گاوی جای گرفته است. «خاقانی» در بیتی گفته است:

«شیر فلک به گاو زمین رخت بر نهاد / گر بر فلک نظر به معادا بر افکند»

از آنجاست که اوج شکوفایی و بالندگی خاك، اردیبهشت ماه است؛ هنگامی که خورشید به برج «دژا» (ژود = گاد) می‌رسد. از سویی دیگر، گرمگاه تابستان، هنگامی که آتش، تیزوتفت، برجهان می‌تازد و چیره است، زمانی است که خورشید به «شیر اختر» یا «بج شیر» (= مرداد) می‌رسد. هم از آن روست که بر سنگ نگاشته‌های تخت جمشید، شیری نمادین را می‌یابیم که بر کفل گاوی نمادین چنگ می‌افکند و آنرا می‌خراشد، شیری که می‌خواهد گاو را به زیر بکشد و بر آن چیرگی جوید.

از دیدی دیگر، از دید «روانشناسی اسطوره»، «ایران» سرزمین «مزدا» است؛ سرزمین فروغ است؛ قلمرو نیکی است؛ «جان» زخشان است؛ آفرینش نیالوده است؛ «بهشت» است. در برابر آن، «توران» سرزمین تیرگی است؛ کنام «اهریمن» است؛ پناه بدی است؛ «تن قیره» است؛ «دوزخ» است.

کین و کشاکش «ایران» با «توران»، ستیز همواره «جان» است با «تن»؛ نبرد «روشنی» است با «تیرگی»؛ پیکار «نیکی» است با «بدی»؛ و نیز آویزش «جاودانگی» است با «میرایی»، در «گومپچشن».

این کشمکش، بی‌هیچ سستی و درنگ می‌باید تا پیروزی فرجامین، تا یکسره شدن کار در آفرینش آمیخته، تا «وپیچارشن»؛ تا آن زمان که «ایران» «توران» را درهم کوبد و از کار و کوش و توان و توش بیندازد؛ تا «کیخسرو»ی برآید و «افراسیاب» را از پای درافکند.

در پی این دیباچه کوتاه، که روشن شدن زمینه سخن را، از آن گزیری نبود باز می‌گردیم به «رستم و سهراب» و می‌کوشیم تا این «نامه آندوه» را از دیدگاه «روانشناسی اسطوره» بکاویم و بگزاریم.

«رستم» روزی از بامداد غمی است؛ تو گویی ناآگاه می‌داند که به پیشباز رویدادی رنجبار خواهد شتافت. به آهنگ نخچیر کمر برمی‌بندد و ترکش پراز تیر می‌کند. گورافکنان، سرانجام به نزدیکی مرز توران می‌رسد؛ پس از آنکه گوری را بریان می‌کند و می‌خورد، به خوابی خوش و گران فرو می‌رود. سوارانی چند از «توران» می‌رسند و رخس را به بند

در نگاره‌های «مهری» بارها مهر را در چهره برنایی برومند و براننده می‌بینیم که با دشته‌ای بران گاوی را که بر آن نشسته است پی می‌کند؛ او بدین گونه آفرینش را از پستی، از آمیختگی، از خاک می‌رهاند. «مهر» خدایی است پلاینده و رهاننده؛ از آنجاست که با «خورشید»، کانون آتش و فروغ یکی بنساخته شده است. آتش آخشیج برتر است؛ مینوی و آسمانی است.

هم از آنجاست که گاوگاه «مادر» خوانده شده است. «فرخی» در بیتی از اینکه هندوان گاو را مادر می‌خوانند یاد کرده است:

«به شیر خویش مراورا بهشت گاو و کنون بدین تقرب خوانند گاو را مادر»  
دوستی می‌گفت هنوز در روستاهای گیلان، زمانی که گاو را از چرا به سرا می‌خوانند می‌گویند: «بیه مار» (بیا مادر).

می‌افکنند و با خود می‌برند. «رستم» از خواب برمی‌آید؛ رخس را نمی‌یابد؛ راه به «سمنگان» می‌کشد؛ بزرگان آن سامان او را گرامی می‌دارند؛ «رستم» درسرای شاه سمنگان می‌آساید. شب هنگام، «تهمینه»، دخترشاه، که آوازه پهلوانی رستم را شنیده است و نادیده به او دل باخته است، به نزد وی می‌آید؛ «رستم» او را به زنی می‌پذیرد و با او پیوند می‌گیرد. بامدادان، رخس «رستم» یافته می‌آید و او به سیستان بازمی‌گردد. «سهراب» از این پیوند می‌زاید؛ در دوازده سالگی، پهلوانی نامبردار می‌شود؛ و از تبار والای خویش آگاهی می‌یابد؛ در این هنگام از «سهراب» با «افراسیاب» سخن می‌گویند؛ افراسیاب دوازده هزار سپاه را به سرداری «هومان» و «بارمان» به نزد سهراب گسیل می‌دارد تا در فرمان او با ایرانیان بجنگند. سهراب، به «ایران» می‌نازد و دژ مرزی «سپید» را فرو می‌گیرد. پهلوانان ایرانی در برابر او درمی‌مانند. «کاووس» «گیو» را به آوردن «رستم» به «زابل» می‌فرستد. در نخستین رویارویی «رستم» و «سهراب»، پسر به آسانی پدر را از جای برمی‌آورد و پست فرو می‌نهد؛ هنگامی که می‌خواهد سراز تن هموارد خویش به خنجر آویزون جدا کند، «رستم» به نیرنگی از چنگ او می‌رهد. در زور آزمایی دوم، پدر پسر را بر زمین می‌زند و بی‌درنگ جگرگاہ او را می‌برد. پس از کشتن «سهراب» است که «رستم» درمی‌یابد پورخویش را از پای درآورده است.

«سهراب» در این داستان که بازتابی از افسانه کهن آفرینش است، تندیس و نمادی است از «گومیچشن»، از آفرینش آهیخته. چه آنکه نیمی از او ایرانی است و نیمی دیگر تورانی. «رستم» و «تهمینه» در او با هم درآمیخته‌اند و پیوند گرفته‌اند.

«رستم» هنگامی که از سیستان به خنجر بیرون آمد، به هیچ روی در اندیشه رفتن به «سمنگان» نبود؛ او ناگزیر به «سمنگان» رفت؛ زیرا باره نامور او را ربوده بودند؛ ربودن رخس دامی بود که نیروهای اهریمنی بر سر راه او گسترده‌اند؛ از سوی دیگر، «رستم» در اندیشه پیوند با «تهمینه» نیز نبود. او حتی نمی‌دانست که پادشاه سمنگان دختری دارد؛ «تهمینه» بود که در دل شب، شوریده و شیدا به دیدار «رستم» شتافت. مگر نه اینست که نخست دیوان به سرزمین مزدا تاختند؛ «گومیچشن» ریشه در خواست اهریمن داد؛ نیروهای تاریکی در کمین بودند و زمان می‌جستند تا به جهان روشنی بتازد و با آن درآمیزند: آری «آمیزش» و «آلایش» با «تیرگی»، با «تن» آغاز شد.

از این پیوند ناخواسته، رستم در سرزمینی دور پسری یافت. پسری که سرنوشت ناگزیر او آن بود که به دست پدر تباہ شود.

در نخستین هم‌آوردی، سهراب رستم را به خاک افکند. سهراب در این هنگام، «دنیمة برین و آسمانی خود بود؛ ایرانی» بود؛ «جان» بود؛ «دوشنی» بود؛ از این روی توانست بزرگترین شگفتی افسانه را بیافریند. او پشت جهان پهلوان «ایران» را به خاک مالیده بود؛ کاری شگرف که هرگز پیش از آن رخ نداده بود؛ پس از آن نیز هرگز رخ نداد. در آن هنگام اورستمی دیگر بود؛ رستمی که نیروی و شورشوانی را افزون بر دیگر توان‌ها و شایستگی‌های شگرف خویش می‌داشت.

اما سهراب رستم را نکشت؛ این کار از او بر نمی‌آمد؛ زیرا «ایران» نمردنی است

«جان» جاوید است. پیروزی فرجامین از آن نیروهای نیکی است. این بنیاد اسطوره‌ای در داستان، در نیرنگی که رستم می‌زند، نشان گرفته است.  
در هموردی دوم، سهراب از پای در آمد؛ بی‌درنگ در خاک و خون غلتید. چرا چنین شد؟

پاسخ این است: «تو گفتی سپهر بلندش بیست.»<sup>۱</sup>  
جز این نمی‌توانست بود. سهراب در این هنگام «سهراب تهمینه» بود؛ نه «سهراب دشم»؛ «انیرانی» بود؛ «تن» بود؛ «تیرگی» بود. فرجام «تیرگی» و «تن» جز مرگ نیست. «مرگ» در سرشت «گومیچشن» است؛ آمیختگانی که می‌آیند؛ مرگ زمانی بر جهان تاخت که جهان آلود؛ تیرگی گرفت. همه ما آمیختگانیم؛ برای آن می‌میریم؛ آنچه ما را به مرگ می‌کشد «آلایش» ماست؛ «تن» ماست؛ «جان» جاوید است.  
سهراب کیفر آمیختگی خود را به مرگ دید. چون سهراب کیفر دید، رستم از آن رست. همین ماجرا را در داستان «سیاوش» می‌بینیم.

سیاوش تا زمانی که به «توران» نرفته است؛ پهلوانی است سرافراز، همواره پیروزمند و کامیاب. رستم او را چون پوری گرامی می‌پرورد؛ تا آنکه «سیاوش» در جهان چنان می‌شود که کس از مهان مانند او نیست.<sup>۲</sup> زمانی که به نزد کاووس می‌رود همگان از فرادود می‌مانند و او را بسی آفرین می‌خوانند.<sup>۳</sup> سیاوش تا زمانی که در «ایران نود»<sup>۴</sup> است پیروز و بهروز می‌زید؛ سربلند و بی‌گزند از خرمن‌های آتش می‌گذرد؛ به یاری «فرایانی» آزمون ایزدی را از سر می‌گذراند؛ در سه پیکار سهمگین سپاه توران را درهم می‌کوبد، بی‌هیچ رنج و دشواری؛ به گونه‌ای که جهان زیر فر کلاه او جای می‌گیرد.<sup>۵</sup>  
ناکامی و شکست وزبونی از هنگامی آغاز می‌شود که سیاوش از «ایران» به «توران» می‌رود؛ جانی دخشان و دها، که از «مینو» فرد می‌افتد و در تنگای تن، در زندان خاک

۱. «سرافراز سهراب با زور دست غمی بود رستم، بیازید چنگ خم آورد پشت دلیر جوان
  ۲. «سیاوش چنان شد که اندر جهان (شاهنامه - ز - مول ج ۱۰۲/۲)
  ۳. «بزرگان ایران همه با نثار ز فر سیاوش فرو ماندند
  ۴. «ایران نود»: این ترکیب نوز و زیبا از «خافانی» است؛ در جامه «ترسایی» درباره خورشید فرموده است؛
  ۵. «گر او کیخسرو ایران نور است کنون تا به جیحون سپاه من است
- (همان/۱۲۸)

به بند کشیده می‌شود.

اودر «توران» دوبارمی آلایدومی آمیزد؛ يك بار زمانی که «فرنگیس» دخترافراسیاب را به زنی می‌گیرد؛ و دیگر بار هنگامی که با «چویده» دختر «پیران ویسه» پیمان زناشویی می‌بندد.

سیاوش به کیفر این آرایش به مرگی زبون می‌میرد؛ مرگی که به هیچ روی درخور پهلوانی فرهمند چون او نیست. سردار تورانی، «گروی زره» سیاوش را موی کشان به مرگ جای می‌برد؛ سر اورا، چون گوسپندی، به خواری در تشتی زرین می‌برد. اینهمه بهای آرایش است. آمیختگی است که سیاوش را چنین خواروزار به چنگ مرگ می‌سپارد چرا سیاوش بلند، که با کمند سوی گردن «شیر»<sup>۲</sup> می‌رفت و با آتش، با آن «آخشیج برتر» چنان پیوندی داشت که «با لبانی پر از خنده و رخى همچون ورد»<sup>۳</sup> از میانه زبانه‌های آن به درمی‌آمد، تا رده «گادی» زبون و درمانده پستی گرفت؟

در «رستم و سهراب» کیفر آرایش را پسر دید و پدر رست؛ در داستان سیاوش کار وارونه است؛ پدر کیفر می‌بیند و پسر می‌رهد.

سهراب نمادی است از «گومیچشن»، از این روی فرجام‌کار او نابودی است. او با مرگ به «ویچارشن» خویش می‌رسد؛ دو آمیزه ناساز با مرگ از هم می‌گسلند و جدایی می‌گیرند. اما این جدایی ناآگاه و ناگزیر است. بر بنیاد باورهای کهن، آن «ویچارشن» که به ناچار با مرگ، پدید آید، «ویچارشن» راستین و فرجامین نیست؛ رستگاری و رهایی یکبار به و یکسره نیست؛ در پس آن «آلایشی» دیگر می‌تواند بود؛ «ویچارشن» راستین، آن

گروی ستمگر بپیچید روی  
جوآنسردی و شرم شد ناپدید  
به خواری کشیدش به روی ای شگفت

نه شرم آمدش ز آن سبهد نه باک  
بپیچید چون گوسپندانش روی  
همی رفت در تشت خون از پرش

(همان/۲۰۵)

در این بیتها شگفتی «فردوسی» از رفتار «گروی زره» شگفتی روشنگر و نغزی است.  
سوی گردن شیر شد با کمند

(همان/۱۰۲)

که تا او ز آتش کی آید برون  
لبان پر ز خنده و رخ همچو ورد  
که آمد برون ز آتش آن شاه نو  
که گفتی سمن داشت اندر کنار

(همان/۱۲۱)

۱. «نگه کرد گرسیوز اندر گروی  
بیامد چو پیش سیاوش رسید  
بزد دست و آن موی شه را گرفت

ببفکنند پیل زیان را به خاک  
یکی تشت بنهاد زرین گروی  
جسدا کرد از سرو سیمین سرش

۲. «چو یکچند بگذست شد او بلند

۳. «یکی دشت با دیدگان پر زخون  
ز آتش برون آمد آزاد مرد  
چو او را بدیدند برخاست غو  
چنان آمد اسب و قبا و سوار

«ویچارشن» که مایه رستگاری جاوید است، آن است که آگاهانه و با تلاش فرا دست آید. روان رسته از تن، پس از مرگ در برابر پلی نمادین به نام «چینوت» می ایستد؛ یک سوی این پل درکوه سیند و آیینی «هراست»؛ «هرای بز» ، «البرز»؛ روان رسته از تن در برابر این سوی پل می ایستد تا «مهر» با دودستیار خویش، «اشناد» و «دشن» او را داوری کنند؛ در همین هنگام، «دئنا» او، بر او آشکار خواهد شد. اگر روانی باشد پیراسته و پالوده، «دئنا»ی او، در پیکره دوشیزه‌ای، درخشان، زیبا، بلند بالا بر او پدیدار می شود و او را راه می نماید، تا از پل چینوت بگذرد و به سوی دیگر آن برسد؛ سوی دیگر پل، در جهان برین است؛ در فرازنا «البرز»؛ در «بهشت»؛ در جایگاهی مینوی و روشن که «گروثمان» نامیده می شود؛ و جایگاه روان های پاک و تابناک است.

«گروثمان» جای فروغی است که با تیرگی نیامیخته است؛ نیکویی است که بدی آن را نیالوده است؛ شادایی است که با رنج پیوند نگرفته است؛ «گروثمان» بهشت برین است؛ جایگاه مهر و نواخت «اورمزد دادار» و «امشاسپندان» و «فروهر» هاست.<sup>۱</sup>

اگر روانی که در برابر پل «چینوت» می ایستد، روانی تیره و آلوده باشد، «دئنا» او در پیکره زالی زشت، ژولیده، چروکیده بر او آشکار می شود، تا او را به دوزخ درافکند؛ دوزخ جهان آمیخته است؛ روانی که نتواند از پل شگفت بگذرد و راه به «گروثمان» ببرد، دیگر بار به جهان خاك و تنگنای تن باز خواهد گشت. این بازگشت ها تا زمانی می باید که آدمی بتواند آگاهانه و به کوشش، خود را از آلائش بزدايد و به «ویچارشن» راستین راه برد؛ در این هنگام است که از بازگشت به دوزخ تن، به جهان «گومیچشن» رهایی خواهد یافت؛ یا آن چنان که هندوان آن را می خوانند از چرخه «کارما» خواهد رست و راه به «نیروانا» خواهد برد.<sup>۲</sup>

«سهراب» کيفر آمیختگی و آلائش خویش را دید و به مرگی تلخ و دردناک مرد. سیاوش را نیز به همین گناه، چون گوسپندی زبون سر بریدند. چون سیاوش بهای آمیختگی را پرداخت، فرزند برومند او، «کیخسرو» از کيفر برکنار ماند. «کیخسرو» پاک و پیراسته به جهان آمد. او جانی پاک و درخشان بود که تیرگی تن نتوانست آن را بیالاید. «کیخسرو» نماد «ویچارشن» آگاهانه یا «مرگ در زندگی» است.

«مرگ در زندگی» همواره آرمان صوفیان و «نهان گرایان» ایرانی بوده است. «مهریان» کهن از چنین مرگی می گذشته اند. مهرپرست زمانی که از زینت (مرحله) «خودشید» می گذشته است<sup>۳</sup>، می بایست «مرگ در زندگی» را بیازماید. او در پی مرگی

1' Dénkart - (Le troisieme livre) traduit du Pahlevi par J. de Mensee Chapitres 73-74.

۲. چرخه «کارما» از بنیادهای «باورشناختی» است در آیین برهمنی و بودایی؛ به ویژه در «لامائیسم» ساختار فرهنگ دینی بر آنست. «لامایان» رهبر کنونی خود، «دالای لاما» را، سیزدهمین کارمای «لاما» می دانند.

۳. «مهری» از هفت زینت بنیادین برای رسیدن به رهایی می گذشته است؛ این زینت ها تا

نمایشی و نمادین، به «ویچارشن» آگاهانه دست می‌یافته است. او با چنین مرگی از نو هی‌زاده است؛ مردی دیگر می‌شده است. بازتابی از این باور ایرانی را در آیین ترسایان نیز می‌یابیم. «عیسی» گفته است: «کسی که دوبار زناید به مینوی آسمان نخواهد رسید.»<sup>۱</sup> این «نوزایی»، به تن مردن و به جان زنده شدن، همان است که صوفیان نو آن را «فناء فی‌الله» خوانده‌اند. در پس چنین مرگی، زندگی راستین، یا «بقاء بالله» خواهد بود. کسی که آگاهانه و به رنج بتواند از «گومیچشن» برهد از نابودی رهایی یافته است؛ زیرا نابودی کيفر آمیخته‌گی است. کسی که با «ویچارشن» آگاهانه، به «تن» در «گیتی» می‌میرد، به «جان» در «میثو» زنده جاوید خواهد شد.

از آنجاست که «کیخسرو» شهریار آرمانی ایران است. او نماد «میرنده» در زندگی و «زنده» بیدار است. چه آنکه از آرایش تیرگی و تن رسته است. با آنکه در سرزمین تیرگی، در «توران» می‌زاید، و نیروهای اهریمنی او را در میان گرفته‌اند، کمترین گزند نمی‌بیند؛ «گیو»، به یافتن و آوردن او به ایران، راه توران را در پیش می‌گیرد.<sup>۲</sup> کیخسرو، سرافراز و کامیاب به ایران باز می‌آید. کاووس درمی‌ماند که کیخسرو را به جانشینی برگزیند یا «فریبرز»، پورخود را. هردو را به گشودن دژ جادویی «بهمن» که همواره در آن «پرخاش اهریمن» است<sup>۳</sup> می‌فرستد. «فریبرز» درمی‌ماند؛ اما کیخسرو به آسانی دژ را فرو می‌گیرد،

دوازده نیز فزونی می‌یافته است. برای نمونه زینۀ «پیر» خود به سه زینۀ و رده میانین بخش می‌شده است؛ ۱- «پیر - باش»، دهمین زینۀ. ۲- «پیر - شاهین» یازدهمین زینۀ ۳- «پیران پیر»، دوازدهمین زینۀ. هفت زینۀ بنیادین مهری بدین گونه است: «سرباز»، «شیر»، «زاغ»، «شیر - شاهین»، «پارسی»، «خورشید»، «پیر».

۱. چنانکه از عیسی منقول است که: «لن یبلغ ملکوت السماء من لم یولد مرتین».

(مصباح‌الهدایه و مفتاح‌الکفایه - عزالدین محمودکاشانی/۵۲)

۲. زمانی که «گیو» به «کیخسرو» می‌رسد، از او می‌خواهد نشانی را بر تن خویش به او بنماید؛ این نشان درستی نژاد کیانی او را آشکار می‌کرده است. این نشان شکفت برتن «کیخسرو»، «مهرمهری» را فریاد می‌آورد که بر پیشانی «سرباز مهر» نهاده می‌شده است:

ز فر بزرگی چه داری نشان  
بدوگفت گیو ای سر سرکشان  
نشان تو پیداست بر انجمن  
تو بگشای و بنمای بازو به من  
نکه کرد گیو آن نشان سپاه  
برهنه تن خویش بنمود شاه  
درستی بدان بد کیان را نژاد  
که میراث بد از گه کعباد

(ژمول ج/۲۴۵/۲-۲۴۶)

بباید شدن تا در اردویل  
همه ساله پرخاش آهرمن است  
نپارد بدان مرز موبد نشست

(همان/۲۷۳)

۳. «دو فرزند ما را کنون با دوخیل  
به مرزی که آنجا دژ بهمن است  
به رنج است از اهریمن ایزدپرست



پس از آنکه «دوشنی برمی دمد و تیرگی سر به سر ناپدید می شود»<sup>۱</sup>؛ بدین سان «کیخسرو» به نیروی «فر» بر تخت می نشیند و ه ۶ سال بی کمترین رنج و دشواری فرمان می راند؛ در زمان فرمانروایی اوست که جنگهای دیرباز در میان ایران و توران سرانجام به پایان می آید؛ افراسیاب در کناره دریاچه «چیچست» به دست کیخسرو کشته می شود؛ در فرو گرفتن «توران» و کشته شدن «افراسیاب» می توان از دید «روانشناسی اسطوره» نمادی از «ویجادشن» فرجامین و یکسرگی کاد جهان را یافت؛ زمانی که آفرینش آمیخته و آلوده یکسره پالوده و پاکیزه می شود؛ «کیخسرو» همواره در هر کار پیروزمند و کامیاب است؛ نیروهای اهریمنی کمترین آسیبی به او نمی توانند رسانند و کمترین دشواری در کار او پدید نمی توانند آورد. زیرا او جان پاک و «دوشنی ناب است»<sup>۲</sup>؛ از همین روی فرجام او نیز چون دیگر آمیختگان و آلودگان مرگ نیست<sup>۳</sup>. «کیخسرو» روزی درمه و دمه ناپدید می شود و زنده به مینومی رود.

۱. «از آن پس یکی روشنی بردهدید شد آن تیرگی سر به سر ناپدید» (همان/۲۷۶)

۲. شاید تنها از سر پندار شاعرانه نباشد که «فردوسی»، «کیخسرو» را «نو آیین خورماه جفت» خوانده است؛

«بیامد به شادی به پیران بگفت که اینت نو آیین خورماه جفت» (همان/۲۵۷)

پیش از این هم یاد شد که «خاقانی» کیخسرو را با «خورشید» سنجیده است و خورشید را «کیخسرو ایران نور» پنداشته است.

۳. تنها کیخسرو است که در پرتو پالودگی، از سر نوشت ناگسزیر آمیختگان، از مرگ برکنار می ماند؛ سیاوش با خون خود تنها از کیخسرو آرایش را می شویند؛ پس دیگر او «فرو»<sup>۴</sup>، پسری که از «جریره» دختر «پیران» یافته است، به کیفر آلودگی می رسد؛ سر نوشت «فرو» به سر نوشت «سهراب» می ماند. «فرو» نیز می باید «آرایش» خویش را به خون بشوید؛ در او هم «ایران» با «توران» در آمیخته است. او پس از آنکه دو پهلوان ایرانی، «ریونیز» و «زرسپ» را از پای درمی آورد، به دست «بیژن» کشته می شود؛ «جریره» در پی این مرگ ناکام و اندوه بار، آتش در گنجها و خانمان خویش می زند؛ و پس از آنکه شکم اسبان را می درد و پایشان رامی برد. خود را بر بالین «فرو» می کشد. آتش در فرهنگهای کهن پالاینده و زداینده است. «مهریان» پس از تعمید با آب با آتش تعمید داده می شده اند؛ «هر کول»، پهلوان یونانی نیز، در کوه «اتا» بر کومه ای از آتش جان می سپارد؛ تا روان او در پیکره شاهین به قلمرو خدایان راه می جوید.

پس از آنکه آرایش «فرو» به خون شسته می شود، جریره به آتش همه چیز را می پالاید. اینک «فرو» مرگ خویش را ناگزیر می داند و خود را با پدرش، «سیاوش» می سنجد روشنگر و گویاست؛

«به مسادر چنین گفت مرد جوان مرا خود زمانه شده است اسپری به روز جوانی پسر کشته شد به دست گروی آمد او را زمان

که از غم چنین چند باشی نوان زمانه ز بخشش (= بخت) فزون نشمری مرا همچو او روز بر گشته شد سوی جستان من بیژن آمد دمان» (همان/۳۱۷)

مرگ «فرو» مرگی بیهوده و ناخواسته است. «کیخسرو» از مرگ او سخت اندوهگین و سوگوار می شود، و بر «توس» که فرمانده سپاه بوده است نیک خشم می گیرد؛ آنچنان که تنها به پاس موی سپید «توس»، و اینکه از تبار «منوچهر» است از کشتن او درمی گذرد.